منتخبی از اشعار

صغیر اصفهانی





سلسله یی از منتخبات اشعار شعرای بزرک ایران

(٤٠)

منتخبی از اشعار

صغیر اصفهانی

ناشر :





تهران خیابان ناصرخسرو تلفن ٥٠۴٠٦ه

چاپ اول

مختصری از

زندگی صغیر اصفهانی

محمد حسین صغیر اصفهانی در سیزدهم رجب هزار و سیصد ودوازده هجری قمری در اصفهان متولد شد پدرش آقا اسدالله نام داشت . از سن هشت سالگی بسرودن شعر پرداخت و بزودی مورد تحسین بزرگان ادب واقع گردید ودراین صنعت ضرب المثل خاص وعام بود وچون درزمان طفولیت زبان بسرودن شعر گشوده بدین مناسبت تخلص خود را صغیر اختیار کرد در ۲٦ سالگی در جرگهٔ سلسلهٔ نعمت الهی واردشد و بهمت ومددشاه ولایت هوی را مغلوب وهوس را منکوب ودشمن قوی بازوی سرکش خودرا خوارو زبون ساخته وبیك سوانداخت اینك شخصی است مهذب یا علم، باوقار بردبار وچون غزلیاتش قرین باسوزدرونی وعشق و محبت فطری است در نزد عارف و عامی مورد قبول واقع شده است .

غزلیات

زاهدا کمتر نصیحت کن من دیوانه را

درمن افسون در نگیرد بس کن این افسانه‌را

مدتی شد بی نصیب از سنك اطفالم دریغ

امتیازی نیست دیگر عاقل ودیوانه را

ازجدائی نیی عجب گرمن چونی دارم نوا

هجر اندر ناله آرد استن حنانه را

آشنا کن خود باهل دل که در بحروجود

نیست غیر از دل صدف آن گوهر یکدانه‌را

یافت وصل شمع چو پروانه‌ازخوددر گذشت

در گذر از جان توهم جوئی اگر جانانه‌را

پای تاسر ز آتش حسرت بسوزی همچو شمع
دانی اندر سوختن گر لذت پروانه را
روی موی هر گاه آرایش دهد دلدار من
بوسم و بویم گهی آئینه ، گاهی شانه را
نازم آن ابروی محرابی که برد از خاطرم
مسجد و دیر و کنشت و کعبه و بتخانه را
پنجهٔ زرپاش خور بگرفته از عالم زمام
زرفشان و رام کن هم خویش و هم بیگانه را
این نوا دارد صغیر از عشق حیدر گر هزار
دارد از سودای گل آن نالهٔ مستانه را
دل بود پیمانه و مهر علی می دورهاست
تا که من لبریز دارم زان می این پیمانه را

دل دیوانه

بچنك آرم شبی گر طرهٔ جانانهٔ خود را
بپرسم مو بمو حال دل دیوانهٔ خودرا
اسیر دانهٔ خال لب یارم من ای زاهد
مکن دام دل من سبحهٔ صدانهٔ خودرا
کجا منت کشم از ساقی نامشفق گردون
که من پر کرده‌ام ازخون دل پیمانهٔ خودرا
کسان بندند سد درراه سیل از بیم ویرانی
خلاف من که وقف سیل کردم خانهٔ خودرا
مکافات ار نخواهی بر میفکن خانمان از کس
که دارد دوست هر مرغ ضعیفی لانهٔ خودرا
چو خواهی رفتن و بگذاشتن افسانهٔ از خود
به نیکی در جهان بگذار هان افسانهٔ خودرا

سرو کار است هر کس را صغیر آخر بگورستان
چه کم بینی کنون از قصر شه ویرانهٔ خود را

دلدار صفاهانی

تا بود زلف تو اسباب پریشانی ما
رو بسامان ننهد بی‌سر و سامانی ما
نه تو رحم آوری و نی اجل آید ما را
از دل سخت تو فریاد و گران جانی ما
دید هر کس رخ تو واله و شیدای تو شد
نه همین حسن تو شد باعث حیرانی ما
ز آستین اشك بفیزود وزد امان بگذشت
آه ازین سیل که دارد سر ویرانی ما
همچو خورشید عیانست که در ملك جهان
مهوشی نیست چو دلدار صفاهانی ما

کافری سخت شد از سستی مادر ره دوست
سبب رونق کفر است مسلمانی ما
روز محشر چو سر از خاك لحد برداریم
نام نیکوی تو نقش است بپیشانی ما
نبرد صرفه یقین روز جزا ای زاهد
زهد فاش توزمی خوردن پنهانی ما
ما صغیر ازپی زاهد سوی مسجد نرویم
مسجد ارزانی او میکده ارزانی ما

عشوه گری

جانا زکه آموختی این عشوه گری را
عشاق کشی، خانه کنی پرده دری را
سرو از تو خجل گشت چو سیب زقنت دید
آری چه کند سرزنش بی ثمری را

هرلحظه دلم درخم موئیت کند جای
خوش کرده فلك قسمت اودربدری را
تا کی بفراق گل رخسار توهرشب
هم ناله شوم ناله مرغ سحری را
جور فلك وطعنهٔ اغیار وغم یار
یارب چه کنم این همه خونین جگری را
از بیخبری مدعیان بی خبرانند
زان خرده گرفتند بمن بیخبری را
دردست مراچون هنری نیست همان به
برحضرت اوعرضه دهم بی هنری را
آباد شدم از نظر پیرخرابات
نازم روش رندی وصاحبنظری را
دیوانه شودهمچوصغیر آنکه ببیند
از چشم سیه غمزهٔ آن رشك پری را

اصفهانی

زلف سیاه

چند بچهره افکنی زلف خویش را
از نظرم نهان کنی روی چوماه خویش
اینقدراز غم توام حال نمانده تا مگر
شرح دهم به پیش توحال تباه خویش‌را
شاهی وغمزه‌ات بود خیل وسپاه کردهٔ
امر بغارت جهان خیل وسپاه خویش را
من همه پای تابسر ذلت ومسکنت شدم
تاتونمودیم همه شوکت جاه خویش را
مه به برت سها بود شه بدرت گدا بود
گرشکنی روابود طرف کلاه خویش‌را
دوخته‌ام براه توچشم که ازره وفا
آئی وپا نهی بسرچشم براه خویش‌را

صغیر

بین من وحبیب من واسطه آه و ناله شد
ای دل‌خسته قدردان ناله و آه خویش را
پیش تو کرده هر کسی سینهٔ خویشتن سپر
تا بدل که افکنی تیر نگاه خویش را
یاد کند صغیرا گرزلف ترا روا بود
زانکه بخاطر آورد روزسیاه خویش را

گردش ایام

جزمی کشیدن حاصلی کو گردش ایام را
ساقی بنازم دست تودر گردش آورجام را
دانی‌چرا زاهد نبرد ازمی کشیدن بهرهٔ
ز آغاز می پنداشت بداینکار نیک انجام را
مغبچهٔ ازمیکده آید اگر از مدرسه
چون‌خم‌می آردبجوش‌این‌زاهدان‌خام را

اصفهانی

برمن شبی پیرمغان بنمود جامی مرحمت
کز مستیش دادم ز کف هم ننك راهم نام را

منمای برمن زاهدا این صبحهٔ صد دانه‌ات
من مرغ نادان نیستم برچین زره این دام را

دین ودل خود باختم برروی موی دلبری
کز موی وروطرح افکند هم کفروهم اسلام را

آن عام کالانعام را خواهی شناسی باز بین
آن کو بهره میبرد دربزم خاصان عام را

سازد صغیر ازحق طلب رسم حیا شرط ادب
تاحق حرمت وانهد رندان درد آشام را

تیره‌ژگان

کی توان گفتن که‌او باما سروکاری نداشت
حسن عالم گیراوجزما خریداری نداشت

تیرمژگانش نکردی جزدل مارا نشان
حلقهٔ زلفش بغیرازما گرفتاری نداشت

ماه کنعان خسرو مصر ملاحت بود لیك
بی‌زلیخا حسن او گرمی بازاری نداشت

نام لیلی کی بمعشوقی چنین گشتی علم
گر بعالم همچو مجنون عاشق زاری نداشت

کار عشق بازی سرها جز بسر بازیچه بود
زان دل ما درجهان جز عاشقی کاری نداشت

بارمحنت بردن آسانتر ز بار منت است
شادمان آنکو بغم خو کرد وغمخواری نداشت

گیتیش در دخمهٔ محو وفراموشی سپرد
آنکه بگذشت وزنام نیك آثاری نداشت

چرخ هرگز برمراد راستان دوری نزد
راستی جز کجروی این سفله رفتاری نداشت

همچو بلبل ازچه مینالید روز و شب صغیر
گر بپای دل زعشق گلرخی خاری نداشت

دنیا

آنچه میدانیش دنیا خورد و خوابی بیش نیست
وانچه میخوانیش گردون پیچ و تابی بیش نیست
هیچکس کام مرا از بحر امکان تر نکرد
راستی چون بنگری عالم سرابی بیش نیست
مکنت و ثروت عیال و مال وایوان وسرا
رویهم چون جمع سازی اضطرابی بیش نیست
هست هستی بحر ژرفی موج خیز و بیکران
واندر آن دریا وجود ما حبابی بیش نیست
عمر نوح و گنج قارون ملك اسکندر ترا
گر میسر شد بوقت مرك خوابی بیش نیست

اهل دنیاعمرخود را صرف دنیا میکند
گرحیات اینست خودسوءالعذابی بیش نیست
ازحلال و از حرام مال ، مال‌اندوز را
عاید واصل حسابی یاعقابی بیش نیست
درجهان آمدصغیروچندروزی ماندورفت
یادگارازوی دراینعالم کتابی بیش نیست

کعبهٔ مقصود

چون‌خضرره‌بچشمهٔ‌حیوانم آرزوست
یعنی‌دوبوسه زان لب خندانم آرزوست
صیاد تا بدام تو گردیده‌ام اسیر
دیگرنه طرف باغ ونه بستانم آرزوست
تانسبتی بزلف توپیداکنم مدام
سرگشتگی‌وحال پریشانم آرزوست

برکف گرفته‌ام پی ایثار جان وسر
دیدار روی دلکش جانانم آرزوست
خواهم که روبکعبه مقصود آورم
یعنی جوارشاه خراسانم آرزوست
گفتم صغیرسیل سرشکت جهان گرفت
گفتا چونوح دیدن طوفانم آرزوست

اهل نظر

ما را بجز ازروی تومنظورنظر نیست
ما را بجز ازکوی تومأوای دگر نیست
ازجور رقیبان زرهت روی نتابم
من وصل تومیجویم وخوفم زخطر نیست
قدررخ خوب تونداند همه چشمی
هربی‌سروپائی بجهان اهل نظر نیست

گوخون جگرنوش کن وخاك بسرریز
آنرا که زدیدارتواش شوق بسرنیست
گرعشق نداری برکس قدر نداری
قدری نبود آن شجری راکه ثمرنیست
گردست زافتاده بگیری هنرآنست
ورنه زدن پای بافتاده هنرنیست
ما بوسه نخواهیم جز ازلعل لب یار
آری مگسانرا هوس الابشکرنیست
جانازصغیرارنکنی یاد چه تدبیر
شاهی وترا جانب درویش گذر نیست

کعبه و بتخانه

دانم که ره کعبه وبتخانه کدامست
زین هردوره آنراهجداگانه کدامست

بنهاده بکف جان خود اهل حرم ودیر
پرسند زهم منزل جانانه کدامست

آنخانه کز آن یافت توان خانه خدارا
گردیرو حرم نیست پس آنخانه کدامست

بس عاقل دیوانه ودیوانه عاقل
بشناس که عاقل که ودیوانه کدامست

بس خویش که بیگانه و بیگانه که خویشست
هشدار که تاخویش که بیگانه کدامست

گویند بود گنج به ویرانه خدا را
ای اهل دل آن گنج چه ویرانه کدامست

تا قطره وخالیت ز کف دل نرباید
آگه نشوی دام چه ودانه کدامست

تاشمع وشی پاك نسوزد چوصغیرت
وانف نشوی شمع چه پروانه کدامست

خانهٔ خمار

اگر که خانه خمار دایمم وطن است
عجب مدار که این خانهٔ امیدمن است
گذاری ازچه که پشتت زبارغم شکند
بنوش باده دمادم که باده غم شکن است
بگوی میکده صحبت زسیم وزر میکنید
که رفته‌ام من وسودا بنقد جان وتن است
مرانصیحت واعظ چگونه در گیرد
که وعظ اوهمه اظهارفضل خویشتن است
نه من بخویش کنم عشق بازی ای یاران
بگردن دلم اززلف دلبری رسن است
دلا دگرزغم خود سخن مگو با یار
که درمیان تو و یارحایل آن سخن است

اصفهانی
دویارچونکه هم آغوش میشوند آن به
کنند رفع موانع اگرچه پیرهن است
صغیرداشت بدل مطلبی ویارش گفت
چه مطلبست تراکان به‌ازرضای‌من‌است

جور بشر

دردورما چه جور بشر بابشرنکرد
بر پا کدام‌فتنه‌و آشوب وشرنکرد
جمعتی ندید که ازهم جدانساخت
معموره‌ای نیافت که زیر وزبرنکرد
وه کادمی بآدمی از دیوسیرتی
کرد آنچه جانور بدگرجانورنکرد
ازجمله کارها که جنایت شمرده‌اند
کاردگر نماند که این خیره سر نکرد

هر گونه ظلم وجور وتجاوز بنوع خویش
کردوزحق حیاوز کیفرحذر نکرد

حتی زجزء لایتجزی بضد نوع
این غافل‌ازخداشده‌صرفنظر نکرد

طرح کدام نقشه که اندر هوا نریخت
ظاهر کدام فتنه که در بحروبر نکرد

باشد هنر گر آلت قتاله ساختن
شاد آنکه اهتمام بکسب هنرنکرد

چندان شگفت نیست که بیداد گرشود
هر کس یقین بمعدلت داد گرنکرد

گفتند انبیاء و نوشتند اولیا
اما هزار حیف که برما اثرنکرد

تأمین زدین طلب که خداوند بی‌سبب
تعیین دین برای گروه بشرنکرد

پس مختصر بود بحقیقت جهان صغیر
مرد آنکه التفات بدین مختصر نکرد

حال دل

جدا از طره‌اش حال دلم دانی چسان باشد
همان حال دل مرغی که دور از آشیان باشد
درون دل از آن رخسار روشن گشت اینمعنی
که در هر ذره‌ای خورشید تابانی نهان باشد
کشید از مسجدم بیرون صنم نام صمد روئی
که طاق ابروی اوقبلهٔ کروبیان باشد
برنك زرد من چون غنچهٔ گل خندد و گوید
مرنج از من که این خاصیت از آن زعفران باشد
شنیدی مرد درزیرزبان خود بود پنهان
کمال مرد را یعنی کلامش ترجمان باشد

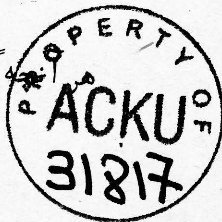
جهان با خویش هم در صورت و معنی دورنك آمد
گلش خار و سرورش غصه و سودش زیان باشد
تو پنداری بکام هیچکس گردون نمیگردد
که من یکتن ندیدم ز اختر خود کامران باشد
صغیرا اندرمیان خلق عالم هرچه میگردم
نمیبینم دلی کز بحر انده بر کران باشد

حاجی خدا نشناس !

قلم شرافت اگر دارد از رقم دارد
که دست هرحیوان بنگری قلم دارد
گر آدمی نه بمعنی بود شرافتمند
بگو که صورت دیوار از آنچه کم دارد؟
درم نکوست ولی بهر صاحبان کرم
وگرنه ماهی سرگشته هم درم دارد

اصفهانی

زمانه ریخت از آن خاك برسر قارون
که دید طبع بخیلش رم از کرم دارد
عجب که واعظ ما خلق را بسوی صمد
کند دلالت وخود روسوی صنم دارد
کسیکه خون خلایق خورد رود بحجاز
که تا زطوف حرم خویش محترم دارد
رود بمکه بسی حاجی خدا نشناس
که نه بدیر توجه نه برحرم دارد
طواف کعبه پذیرند از آنکه سعی عمل
بجملهٔ سنن سید امم دارد
هر آنچه گفته و گوید صغیر بی غرض است
اگر برنجد ازو ابلهی چه غم دارد



آزادگان

زان بیشتر که خاك وجودت صبو کنند
بگذار تر زجام تو یاران گلو کنند
مال توخصم توست که میراث خوارگان
درهر نفس هلاك ترا آرزو کنند
آزادگان هر آنچه بدست آورند، مال
آنجمله صرف درپی نام نکو کنند
بس قرنها زدورهٔ حاتم گذشت وباز
خلق آفرین بهمت والای او کنند
آن کن که ازبرای زیارت زبعد مرك
خلق جهان مزار تورا جستجو کنند
آنطبع وخوبهل که چورفتی ازاین دیار
بیگاه وگاه لعن بر آن طبع خو کنند

گوئی که افتخار بود بهر اغنیا
چندان کز افتخار کسان‌های و هو کنند

آنجا کشید کار که ازراه انتحار
مردم بملك نیستی از فقر رو کنند

بس بینوا که روزی روزانه مسئلت
ازنوع خویش دربدرو کوبکو کنند

بس جمعها که حال پریشان خویش را
باصد زبان‌چوشانه بیان موبمو کنند

بس جامه‌ها چون دل مریم هزارچاك
کز سوزن مسیح نشاید رفو کنند

بس مردم صبور که سیلاب اشك چشم
پنهان ز بیم ریختن آبرو کنند

لیك اغنیا هنوز برایشان‌واحتکار
مسدود راه زندگی ازچارسو کنند

درحیرتم که بادل این آهنین دلان
صحبت چرا زسختی فولاد رو کنند
آنان که پرزباد غرورست مغزشان
باورمکن دگر گل انصاف بو کنند
اظهار بینوائی اگر کرد سائلی
نیشش بقلب ریش چو کژدم فرو کنند
دینار دین قبله نسا کرده بس شگفت
نبود اگر بخون خلایق وضو کنند
باش وببین که درخم چوگان انتقام
سرهای این گروه جفا پیشه گو کنند
قلب سیاه خواجه نگردد دگر سفید
صدره گرش بآب بقا شستشو کنند
دلگیر از صغیر مشو چون سخنوران
برهرچه بنگرند از آن گفتگو کنند

لاف عشق

آنکه ازدوست بجز دوست تقاضا دارد
لاف عشق اربزند دعوی بیجادارد

نازآن شوخ که ازغمزه وطنازی ناز
دلبری را همه اسباب مهیا دارد

درغم سلسلهٔ موی توای لیلی جان
همچومجنون دل ما خیمه بصحرادارد

نکشد نیم نفس عشق توپای ازسرما
این خودازغایط لطفی استکه باما دارد

دامنم پر گهرازچشمهٔ چشم است مدام
نازم این چشمه که ترجیح بدریادارد

چرخ را عشق در آورده بگردش این شاه
زیرفرمان زثری تا بثریا دارد

همه اجزاء جهان جاذب ومجذوب همند
راستی کارگه صنع تماشا دارد
نا توانرا که بود بهر رعایت مسؤل
آنکه بازوی هنرمند توانا دارد
کی بحال توبسوزدل دلدارصغیر
شمع ازسوزش پروانه چه پروا دارد

میکدهٔ عشق

هزاربار بخون جگرطهارت کرد
که تاجمال ترا چشم من زیارت کرد
چه‌فتنه‌ای تونداغم که چشمت ازمردم
بغمزه دین ودل وعقل وهوش غارت کرد
بگفتمش بکجا اهل دل سجود آرند
بابروان چومحراب خود اشارت کرد

بگفت عاقبتت میشکم بخون یارب
غمش مباد که شادم ازین بشارت کرد
مقام قرب خدایافت همچوابراهیم
کسیکه کعبهٔ ویران دل عمارت کرد
اگرصغیر کبیرانه میخورد نه عجب
که جا بمیکدهٔ عشق ازصغارت کرد

خودستائی

کسیکه بهرخدا ترك خود ستائی کرد
تواند آنکه بملك خدا خدائی کرد
غلام‌صافی آئینه‌ام که رد ننمود
بهرلباس برش هر که خودنمائی کرد
میان خلق جهان همچوشانه باید بود
که خویش‌را همه وقف گره گشائی کرد

اگر نشان طلبی دوستان مخلص را
ببین که یاد تودرروز بینوائی کرد
موافق‌اند بهم نوع خویش حیوانات
ندانم ازچه بشرازبشرجدائی کرد
بس‌است آنهمه بیگانگی دو روزی‌ام
برای تجربه میبایدآشنائی کرد
چوشعررا بشعیری نمیخرند صغیر
عجب‌که بازتوانی سخن سرائی کرد

امیر کشور خوبان

نه تنها خجلت ازروی توماه آسمان دارد
که‌پادر گل‌ز رفتار توسروبوستان دارد
برخسارتو هر کس دیدآن خال سیه گفتا
که هندوبچه‌ای‌اندردل آتش‌مکان‌دار

اصفهانی

توبی‌من‌میتوانی‌زندگانی کرد ومن‌بی‌تو
تمام‌زنده آری‌زندگانی‌تن‌بجان دارد
بیا تا نقد جان وسر بسودای تودر بازم
که کردم‌تجربت‌جزعشق‌هرسودازیان‌دارد
بنازم‌شیوهٔ چشمت که گرخون دل‌عاشق
بظاهرمیخورد با اونظرها درنهان دارد
نه‌من ترك توبتوانم نه‌بیداد تو کم گردد
خدا ای نازنین‌بامن دلت رامهربان‌دارد
مران ازدرصغیرخسته را بگذار که گویند
امیر کشورخوبان سگی بر آستان دارد

تیر عشق

سرعشقت بدل خسته نهان خواهم کرد
ور زند دم بکسی‌قطع زبان‌خواهم کرد

دل‌ودین تاب وتوان صبروشکیبا سروجان
همه ایثار تو ایجان جهان خواهم کرد
تا بماند بجهان نام نشانی از من
خویش درراه‌توبی‌نام ونشان‌خواهم کرد
تاکه بردامن نازت ننشیند گردی
سیلها دررهت ازاشك روان‌خواهم کرد
طاق ابروی توام در ازل آمدبنظر
تاابد سجده بر آن قبلهٔ جان خواهم کرد
هرچه غیراز توبود جمله زکف خواهم داد
هرچه فرمان توباشد، همان خواهم کرد
نه همین در ره عشقت زجهان میگذرم
بلکه قطع نظراز کون ومکان خواهم کرد
درقیامت بتومشغولم ودر روی تو مات
اعتناکی بجحیم وبجنان خواهم کرد

تا گل روی تودارم بنظر همچو صغیر
بلبل آسا همه دم شور و فغان خواهم کرد

غارتگر دین

ای دل این ترک پریوش که چنین میگذرد
باخبر باش که غارتگر دین میگذرد
ای پسر عمر عزیز است مگر در شب وصل
یا مگر عهد شبابست چنین میگذرد
در کمینم که ببوسم لب لعلش آری
تشنه لب کی ز سر ماء معین میگذرد
شهریاری که شهانند گدای در او
کی بسر وقت من گوشه نشین میگذرد
روی خود را دمی ای شوخ در آئینه ببین
تا بدانی چه بعشاق حزین میگذرد

گندم خال تو نازم که به یك جلوهٔ آن
بوالبشر از سر فردوس برین میگذرد
تا که سرو قدت آید بکنارم روزی
جوی اشکم به یسار و به یمین میگذرد
هست در فقر صغیرا گهری کز پی آن
پور ادهم زسر تاج و نگین میگذرد

بوسه

تا لبم بوسه چند از تو دلارام نگیرد
نشود جان زغم آزاد و دل آرام نگیرد
همه را بوسه عطا کردی و کردی زغم آزاد
این غم ماست که آغاز وی انجام نگیرد
وعظ واعظ زچه دانی نکند جا بدل ما
پخته گانیم که در ما سخن خام نگیرد

زاهداز خرقهٔ سالوس مشوغره که ساقی

صدچنین جامه بها بهر یکی جام نگیرد

نرسیده است بسر منزل آمال کس آری

هیچکس کام از این زال جهان نام نگیرد

گورها کرد شکار و تن او گور فرو برد

ابله آنکس که بخود پند ز بهرام نگیرد

جام می گیر و تو هم پیرو جم باش صغیرا

کس از این عالم فانی به از او کام نگیرد

دل دیوانه

هر زمان زلف چو زنجیر توام یاد آید

دل دیوانه‌ام از غصه بفریاد آید

کبك قد تو مگر دیده که در طرف چمن

خنده‌اش بر قد سرو وقد شمشاد آید

ز آه‌من روی تو افروخته گردد آری
گردد افروخته آتش چو بر آن باد آید

من که بی‌یاد مه روی تو نتوانم بود
چه شود کز منت ازمهر دمی یاد آید

شب‌هر جمعه بدان‌ذوق بمیخانه روم
که مرخص شده طفل از بر استاد آید

کام‌شیرین‌شودم‌تلخ‌و‌سرشکم گلگون
هردمم یاد ز ناکامی فرهاد آید

نتوان گفت که ناید بسرم یار صغیر
آید، اما چکنم کز ره بیداد آید

هجر دلبر

چندانکه سیل‌دیدهٔ‌من بیشتر شود
زان‌بیش آتش‌ستمش شعله‌ور شود

اصفهانی

گفتم دلش باه گدازم ولی مدام
سختی بر آن فزاید واین بی اثر شود

دوران هجر دلبر و ایام عمر من
آن هی طویل گردد واین مختصر شود

از پا روم بمدرسه وزسر بمیکده
کان راه طی بپا ولی این ره بسر شود

یارب که پیر میکده وشیخ مصطبه
آن برقرار باشد واین دربدر شود

نالد صغیر بردر دلدار خود همی
آن شاه زین گدای درش باخبر شود

بنده پروری

نه هر که تاخت بمیدان دلاوری داند
نه هر که سوخت در آذر سمندری داند،

نه‌هر ستاره درخشید صاحب‌نظری
مهش شمارد وخورشید خاورداند
توانگر آنکه بدست آورد دلی ورنه
نه‌هر که‌سوخت‌دلی‌راتوانگری‌داند
هوای تاج کیانی ندارد اندرسر
کسی که قدر کلاه قلندری داند
نشست دیو باور نك جم ولی آصف
رویه زحل و سیر مشتری داند
میان معجزه وسحر فرق بسیاراست
نه هرمفتن و ساحر پیمبری داند
نشان راه زدزدان راه‌چه‌می‌پرسی
نه‌هر که‌برسر راهست رهبری‌داند

مشو غلام کسی غیر خواجهٔ قنبر
کدام خواجه که او بنده پروری داند
صغیر تا شده از جان غلام در گه او
غلامی دراو به زسروری داند

نقش ساغر

می بنوش اکنون که چون هنگام محشر میشود
تاك طوبی گردد و خمخانه کوثر مشود
نوش آن دردی که چون در ساغر صافش کنی
عکس موجودات عالم نقش ساغر میشود
زاهدان از زهد خشك و ما بمی ترا دامنیم
آتش آیا شعله ور درخشك ویا تر میشود
جان برقص آید مدامم زانکه هر سو بنگرم
پیش چشمم صورت جانان مصور میشود

چون معلق زلف اودیدم بآذر گون عذار
شد یقینم کافران را جا در آذر میشود
کوهکن زد تیشه بر سر، خویش را از پا فکند
تا بدانی طی راه عشق از سر میشود
نگذری تا در ره جانان زجان خود صغیر
کی حیات جاودان بهرت میسر می‌شود

عشق نهان

آنکه از دوری او دیدهٔ ما دریا بود
دور بودیم از او ما خود او باما بود
سالها تشنه بماندیم ودرین بود عجب
که زما یکدو قدم تا بلب دریا بود
پیش از آن کز حرم ودیر گذراند بنا
دل من درخم زلف صنمی ترسا بود

اصفهانی

دوش در خواب بدیدم که بر آمد خورشید
اثرش دیدن رخسار تو مه‌سیما بود
فاش شد عشق نهانم همه‌جا در بر خلق
چکنم حال دل از رنك رخم پیدا بود
لذت عمر کسی برد که همچون لاله
بچمن در همهٔ عمر قدح پیما بود
عزلت آن داشت که در دار جهان با تنها
تن او داشت همی انس و دلش تنها بود
سخن زاهد اگر در دل ما جا نگرفت
جای دارد که همه بیهده و بیجا بود
پیر میخانه بنازم که گدای در او
سینه‌اش مطلع نوریست که در سینا بود

سر من خاك ره آنکه بسر دل من
پیشتر زانکه بگویم سخنی دانا بود
ملکا غره مشو مالك ملکی است ترا
که فریدون و گه اسکندر و گه دارا بود
جام بگرفتی و دادی بعوض جامه صغیر
شادمان باش که سود تو در این سودا بود

مرحلهٔ عشق

دل ز قید غمت ای دوست رها نتوان کرد
هست دردی غم عشقت که دوا نتوان کرد
میتوان دین و دل و عقل ز کف داد ولی
رشته زلف تو از دست رها نتوان کرد
تا دل جام نشد خون ، بلبانت نرسید
از تو بیخون جگر کام روا نتوان کرد

از فلك راستی وازدل من صبر وقرار

وزنکویان طمع مهر ووفا نتوان کرد

بره کعبه ز پا رو بره عشق ز سر

زانکه طی مرحلهٔ عشق بپا نتوان کرد

درحقیقت چو ببینی دل ودلدار یکی است

آری از یکدیگر این هردو جدا نتوانکرد

این من وما که تو بینی همه باشد زفراق

ورنه دروصل حدیث از من وما نتوانکرد

منعم از می مکن ای شیخ که با پیر مغان

کرده ام عهدی و آنعهد خطا نتوانکرد

اشك مظلوم کند خانه ظالم ویران

در ره سیل بلی خانه بنا نتوان کرد

ای چراغ امل افروخته غافل زاجل

شمع روشن بره باد صبا نتوانکرد

در صفا سعی نما تا بمقامی برسی

قرب حق درك جزاز راه صفا نتوانکرد

غم عالم همه گر قسمت ما گشت صغیر

چه توان کرد که تغییر قضا نتوانکرد

خاصیت عشق

دل نیست هر آندل که دلارام ندارد

بی روی دلارام دل آرام ندارد

هر کار ز آغاز بانجام توان برد

عشقست که آغاز وی انجام ندارد

یك خاصیت عشق همینست که عاشق

هیچ آگهی از گردش ایام ندارد

گفتند بمجنون بنما خانهٔ خود گفت
آنخانه که دیوار ودر وبام ندارد
افتاد بدام سر زلفش دل و گفتم
این مرغ رهائی دگر ازدام ندارد
پیغام بدان شوخ فرستادم و اما
ترسم که مرا گوش بپیغام ندارد
تنها نه صغیراست هوادار وصالش
آنکو که بدل این طمع خام ندارد

قصائد

ای در طلبت صدچاك ازغصه گریبانها
خونها زغمت جاری ازدیده بدامانها
در زاویهٔ هجرت بنشسته بخون دلها
در بادیهٔ عشقت سرکرده قدم جانها

آلوده بخون باشد از پای مجانینت
هرخار که می‌بینم در طرف بیابانها
باشوق لقایت جان ازجسم رهد شادان
چون‌مردم زندانی از گوشهٔ زندانها
چه کعبه‌و بتخانه وچه‌خانقه ومسجد
با یاد تو در هرجا جمعند پریشانها
چه رند خراباتی چه شیخ مناجاتی
اوصاف ترا هـریك گویند بعنوانها
چه‌فاخته در گلشن چه‌جغد بویرانه
دارند نهان‌هریك حمد تو درافغانها
تهلیل ترا کبکان گویند بکهساران
تسبیح ترا مرغان خوانند به بستانها

در معرفتت تنها حیران نه‌منم کاینجا
هم‌عقل کل استاده اندر صف حیرانها
ذات‌تو دلیل آمد برذات تو وجزاین
باشد ببر کامل ناقص همه برهانها
تو اول وتو آخر تو ظاهر و توباطن
صادر ز تو اولها راجع بتو پایانها
ملك‌از‌تو وحکم‌از‌تو نصب‌از‌تو وعزل‌از‌تو
درملك توئی سلطان مملوك‌تو سلطانها
جسم‌از‌تو بود جان‌هم سراز‌تو وسامان هم
داریم زتو سامان مابی‌سر وسامانها
باحکمت توهر گز از ابر بهار ودی
بیهوده نمیبارد یکقطره ز بارانها

گویند گنه بخشی چون بنده پشیمان شد
جز تو که پشیمانی بخشد به پشیمانها
بر تابع فرمانها فرض است جنان اما
بیعون تو نتواند کس بردن فرمانها
شاید که شوند از تو مأیوس گنه کاران
هر گاه فزونتر شد ازعفو تو عصیانها
یك ذره نخواهد کرد احسان تو کوتاهی
در بارهٔ کافرها درحق مسلمانها
ما خیره سران هریك یکعمر بدر گاهت
کردیم چه عصیانها دیدیم چه احسانها
ما بندهٔ نادانیم از کرده ما بگذر
ای پادشه دانا بخشای بنادانها

یارب بحق آنان کز نیست شدن در تو
معمورهٔ هستی را هستند نگهبانها

از علت نادانی ما را تو رهائی ده
این درد تو درمان کن ای خالق درمانها

از رحمت خود ما را میدار بهر حالت
محفوظ ز دانائی محفوظ ز خسرانها

وانها که همی پویند اندر ره عرفانت
بر فرق صغیر افشان خاك قدم آنها

در مدح حضرت ولی

الا تا خویشتن بینی نه‌بینی روی جانرا
بلی ابر از نظر پنهان کند خورشید تابانرا

مقام وحدت است اینجا تو و جانان نمیگنجد
از آن مگذر که خودبینی ز خود بگذر ببین آنرا

چوجوئی آنصنم باز آی ازدیر وحرم یعنی
زپای جان خود بردار قید کفر وایمان را
زعشق آن پری ناصح مکن منعم که میدانم
نه‌بیند این‌سر شوریده دیگرروی سامانرا
من‌اندرخواب زلفش‌دیدم وحالم‌پریشانشد
توهم‌چونمن‌شوی‌بینی گراینخواب‌پریشانرا
وصالش‌جوی‌درمحنت که‌توأم‌ساخته‌حکمت
طواف کعبه و پیمودن کوه وبیابانرا
گرافتادی زپا میرو بسرکارد برون روزی
جمال کعبه از پای دلت خارمغیلان را
ترش روئی دی از پی بهاری آورد شیرین
ببینی سبز و خرم کوه وصحرا و گلستانرا
به‌تحقیق ار گشائی دیده دل را توان‌دیدن
خود اندر دامن ابر سیه گلهای خندانرا

شنیدی زنده‌دارد آب‌حیوان‌خضررا باری
توهم درظلمت گیتی طلب کن آب‌حیوانرا
توئی آنکس که گوید نفخت فیه من‌روحی
خودار ناخوانده‌ٔ میپرس زانکوخوانده‌قرآنرا
بسی جای شگفتست این چو نیکو بینی ای انسان
که با آن روح‌رحمانی بری فرمان شیطانرا
سیه گشتست چشمت از شتاب گردش گردون
ازاینرو می‌نیاری دید دست چرخ گردانرا
خط پرگار دوران نقطهٔ اندر میان دارد
بجو آن‌نقطهٔ مرکزمشو سرگشته دورانرا
اگر آن‌نقطه‌راجوئی صفت زان‌نقطه‌دان‌دائر
مدار گنبد گردون نظام ملك امکانرا
زقرب‌وبعد آن‌نقطه‌است کاید درمیان‌صحبت
بیان‌سازند اهل‌دل‌چوشرح وصل‌وهجرانرا

اگر آن نقطه‌را خواهی محل جو در دل آنان
که دیو نفس کشتند و طلب کردند یزدانرا
بدست صدق دامان گروهی گیر کز صفوت
به‌ناپاکی و بی‌باکی نیالـودند دامـان را
بدرویشان عـالی رتبی پیونـد کـز همت
فرونارند سر مرتاج قیصر تخت خاقان را
سخن بی‌پرده گرخواهی زجان‌شو بندهٔ آنان
که راه بندگی پویند ازجان شاه مردانرا
شهنشاهی که آید هر که درخیل غلامانش
بخود همدوش بیند آدم ونوح وسلیمان‌را
مجو بی‌مهر او غفران‌حق کاندرصف محشر
بشرط مهر او دارد خدا مبذول غفران را

شها ای کوه حلم و بحر علم و معدن حکمت
که از خوان عطای خویش دادی لقمه لقمان را
توئی مقصود از اینمطلب توئی منظور از اینمعنی
که حق بر صورت خود خلق فرموده است انسانرا
تو روشن میکنی ماها چه آفاق و چه انفس را
تو روزی میدهی شاها چه کافر چه مسلمانرا
شهنشاها توئی کت بینم اندر حیطهٔ قدرت
مسخر شش جهت هم پنج حس هم چار ارکانرا
صلت خواهم بدین اشعار و آن اینست کافزائی
بروح پاك پیر و باب من اکرام و احسان را
چه گویم من بوصفت با وجود اینکه می بینم
در اوصاف تو از قول خدا آیات قرآن را
صغیر از شرم شد خاموش آری کی بود در خور
ثنای چون تو دانائی من ناچیز نادان را

صغیر

عید مولود علی علیه السلام

ساقی کنون که میکده را گشت فتح باب
بنمای پرسبوی وجود من از شراب
زان باده در ایاغ کن ای مه که قطره‌ها
کز آن فروچکد همه ماه‌است و آفتاب
تاچند کرد بایدم از مفتی احتراز
تاچند داشت بایدم از زاهد اجتناب
برخیز و پای کوب وقدح بخش و بوسه‌ده
با بانك چنك وتار و نی و بربط ورباب
از پیچ و تاب دهر بکن فارغم ز می
ای همچومن همیشه‌دوزلفت به‌پیچ و تاب
بخت منست و فتنه که تا آیدم بیاد
بیدار بوده این یك وبوده‌است آن بخواب

تنهاوفا ومهر نه در گلرخان کم‌است
کاندر تمام خلق جهانست دیریاب
تنهاهمین نه‌جور وجفا نیکوان کنند
کز نیك‌وبد بجوروجفا میرود صواب
جز آستان پیرمغان هرچه بنگرم
بینم جهان وخلق‌جهان را درانقلاب
تاکی غم زمانه توان خورد می بده
تاخویش‌چون‌زمانه‌نمایم زمی‌خراب
بی‌می دمی مرا نبود تر دماغ جان
آری‌درخت‌خشك‌شودچون‌نخورد آب
بنگر چگونه عمر بتعجیل میرود
ساقی‌زجای‌خیزوتوهم کن بمی‌شتاب
امروز در شماره هرروز نیست هان
ده‌جام بیشمار وبده بوسه بی‌حساب

امروز روز وجدونشاطاست وخرمی

مرخلق‌را زعالی ودانی وشیخ وشاب

امــروز ازتولــد شاهــی بــر آمــده

کام چهار مــادر و امید هفت بــاب

مروز تاجهان رهد از ظلمت مجــاز

بنمود آفتاب حقیقت رخ از سحاب

امروز گشت در افق مکه آشکار

ازبرج کعبه‌روی چوخورشیدبوتراب

وین آبرو تراب چو از بوتراب یافت

صدبار عرش گفت که یالیتنی تراب

گیرم نقاب ازرخ مطلب زرب گرفت

امروز شاهــد ازلی در حــرم نقــاب

اصفهانی

بی‌پرده گویمت ز پس پرده شد عیان

آن کنز مخفیئی که نهان بود در حجاب

شاهی قدم بملك جهان زد که بی گزاف

از بهر لطف اوست جهان خود یکی حباب

گردید نوح در همه آفاق و عـاقبت

از بهر خویش خاك درش کرد انتخاب

دانی بهشت را زچه آدم ز دست داد

میخواست خویش را برساند بد آنجناب

صندوق مهـر او دل پر نـور هـر نبی

وصف جلال او خط مستور هر کتاب

باحب او نوشته نگردد ز کس گناه

با بغض او قبول نگردد ز کس ثواب

بالله زمهر اوست رود هر که درجنان
بالله زقهر اوست رسد هر که را عقاب
از بیم واضطراب محب وی ایمن است
روزی که خلق را همه بیم است واضطراب
جزقرب او مجوی که این است خودنعیم
ازبعداو بترس که این است خودعذاب
گر نیست اسم اعظم حق نامش ازچه رو
دل را ز غم رهاند و جانرا ز التهاب
شاها توئی که درتو فنا میشوند وبس
آنانکه جای گرددشان ایزدی قباب
میکـال و جبـریل بـوقت سواریت
این یك عنان گرفتی و آن دیگری رکاب

در روز رزم نعره‌ات از پردلان همی
غارت نمود صبر وتحمل توان و تاب
چون‌روبه‌ار گریخت‌عدواز‌تواین‌رواست
باشیرحق شوند چسان روبرو کلاب
سنی اگرزفضل تو از من کند سئوال
گویم بجای من ز نصیری شنو جواب
شاها منم صغیر که عمریست کرده‌ام
مهرتو کسب‌وشادم‌ازاینگونه‌اکتساب
چشمم بود بلطف‌تو ایشاه وخواهشم
اینست ای دعا بجناب تو مستجاب
کزغیرخودرهائی وجز آستان‌خویش
چشم امید من نگشائی بهیچ باب

از گلستان و بحر همی خلق را بدهر
آیدبدست تا گل خوشبو درخوشاب
گلـزار آرزوی محبت شکفته بـاد
بحرامید منکـر فضلت شود سرآب

درمدح ولی علیه السلام

درحقیقت جان ندارد هر کسی جانان ندارد
هر کسی جانان ندارد درحقیقت جان ندارد
جان که جان باشد نیاساید دمی بی روی جانان
پس محقق دان که هر کس این ندارد آن ندارد
معنی اندر صورت آدم همان عشقست آری
آدمی وزعشق غافل بودن این امکان ندارد
ورتو گوئی صورت انسانست خندد عقل و گوید
صورتـی باشد ولیکن معنی انسان ندارد

ای بسا انسان که چون بادیدهٔ تحقیق بینی
کمتر ازحیوان بود یافرق باحیوان ندارد
حاصل‌مطلب‌ندارد جان گزیر ازعشق‌جانان
جان‌انسان داشتن‌زین خوبتر برهان ندارد
کیست‌دلبر آنکه بی‌عشقش‌دلی‌تسکین‌نیابد
کیست‌جانان آنکه‌بی‌مهرش کسی‌ایمان‌ندارد
مرتضی شاه ولایت شیر یزدان زوج‌زهرا
کاسمان دین چورویش اختری تابان‌ندارد
درد‌جسم‌است آنکه‌درمانش‌بودنزدطبیبان
درد روح الا تو لای علی درمان ندارد
ز انبیاء و اولیاء و اصفیاءپاك دامان
کیست آنکومرتضی رادست بردامان‌ندارد

درعلی‌فانی شود آخر وجود حق‌پرستان
زانکه راه‌حق پرستی جزعلی پایان‌ندارد
بی علی فلك بشر غرقست‌در بحر طبیعت
کی بساحل‌مرسد کشتی چو کشتیبان‌ندارد
کرددر گردون‌تصرف‌داد برخورشیدرجعت
تابدانی ملك‌هستی جز علی سلطان‌ندارد
عالم ایجاد میدانیست از روی تصور
واندر آن‌مردی بجزشیرخدا جولان‌ندارد
خواند احمد خویشتنرا باعلی مولای‌امت
تابدانی مرتضی جزمصطفی هم‌شان ندارد
راستی بعد ازقضایای‌غدیر ازبهر احمد

هر که نشناسد علی را جانشین وجدان ندارد

هر چه میخواهی بخوان مدحش ز قول حق بقر آن

مدح خوانی به ز حق مدحی به از قر آن ندارد

آنکه امروز است بیسامان کوی او بفردا

باش تا بینی کسی جز او سر و سامان ندارد

آنچه با عشقش در آتش میرود بنگر که یکمو

در وجود او تصرف آتش سوزان ندارد

یا علی خاك درت یعنی صغیر اصفهانی

خود تو دانی جز تو بر کس دیدهٔ احسان ندارد

تو ولی نعمتی بر او تو را میخواهد از تو

تا نگویندش که اینگونه نظر عرفان ندارد

در مدح امام برحق علی علیه السلام

هیچ دانی که جوانمرد وهنرور باشد،
آنکه غمخوار ومدد کار برادر باشد
نه توانگر بود آنکس که بود حافظ مال
کانکه بخشندۀ مال است توانگر باشد
ترك احسان مکن از نقص تمکن زنهار
بکن ایثار تو را هرچه میسر باشد
دوستان آینه دوست بود خاطر دوست
مگذارید که آئینه مکدر باشد
ای عجب من عبث این مرحله پویم که ز آز
خواجه در خون دل خلق شناور باشد

روزی جامه‌را هرچه فزاید به‌بها
سعی دارد که دگر روز فزونتر باشد
شور وحرصش بفزاید زنوای فقرا
گوئی این زمزمه‌اش نغمه‌ومزمر باشد
سیم اشك ضعفا بررخ چون زر بیند
باز اندرطمع سیم و غم زر باشد
آن یتیم از پی نان فاخته‌سان کوکوزن
خواجه آبش می‌چون خون کبوتر باشد
امتحانات حقش داده‌دوروزی مهلت
او گمان کرده بهر کارمخیر باشد
زیردستان همه‌از پای فتادند بگوی
که زبردست هم آمادهٔ کیفر باشد
ای بدنیا شده‌مشغول وزعقبی غافل
این جهان مزرعهٔ عالم دیگر باشد

از مکافات بپرهیز که در هر دو جهان
داوریها همه در عهده داور باشد
آه مظلوم که از ظلم تو بر گردون خاست
خرمن جان تورا شعلهٔ آذر باشد
خوابگاه تو بتحقیق بود زیر زمین
گر ترا روی زمین جمله مسخر باشد
چه گمان میبری ای دل سیه چشم سفید
یکقدم بین تو و عرصهٔ محشر باشد
صورت معنی اشیاء چو پدیدار شود
جاه تو چاه بلا گنج تو اژدر باشد
با چنین خوی نکوهیده ز اسلام ملاف
که مکدر ز صفات تو پیمبر باشد
گر بود دین تو اسلام مسلمان باید
پیرو قاعد دین حیدر صفدر باشد

شوهر بیوه‌زنان و پدر بی‌پدران
که بهرغمزده‌ای مونس‌ویاور باشد
شیریزدان شه مردان اسدالله علی
که‌ولایش‌همه‌را فرض‌ومقرر باشد
قلم‌صنع‌خداونددرانگشت‌وی‌است
ماسوی زان‌قلم صنع مصور باشد
همه‌زین‌خلعت‌بی‌مثل پذیردانجام
خلق‌را هرچه زخلاق مقدرباشد
کارپرداز دگر نیست‌بجزاو درکار
هرقدر عالم ایجاد مکرر باشد
علیش‌جلوه‌کندهر که خداراطلبد
که خدارا علی آئینه ومظهرباشد
گفت‌درخم‌غدیراحمدمرسل که‌علی
بعدمن برهمه‌کس سید وسرورباشد

دررەدین خدا پیرو حیدر باشید
که‌دراین‌مرحله‌او هادی‌ورهبر باشد
ما نداریم بر او زین تبعیت منت
منت‌اوست که‌مارا همه‌برسر باشد
ازازل‌تاابد هادی‌هرقوم‌علی‌است
روی‌این‌نکته برنداق‌قلندر باشد
هرکسی‌مست‌شرابی‌است‌بدوران‌صغیر
مست‌ازعشق‌علی ساقی کوثر باشد

تهنیت عید غدیر

دهید مژده برندان می‌پرست امروز
که پیرمیکده آمد قدح بدست‌امروز
بهر که‌بنگری‌ازشیخ‌وشاب‌وخردو کلان
بود ز بادهٔ خم غدیر مست امروز

اصفهانی

زهی علو که علی را بدست پیغمبر

بلند کرد خدای بلند و پست امروز

بامتحان بلی گفتگان روزالست

گرفت پرده زرخ شاهدالست امروز

رساند عهد بپایان و شد سعید ابد

هر آنکه باعلی ازصدق عهد بست امروز

ولی هر آنکه بتبلیس وحیله بیعت کرد

یقین که عهد خداوندرا شکست امروز

بعشق حضرت مولا خوشند اهل ولا

چه باك ازینکه روان حسود خست امروز

رسید امر نبوت بمنتها برخواست

نبی زجای وبجایش ولی نشست امروز

چوشاه کشور هستی به تخت یافت جلوس
صلای سرخوشی آمد بهر چه هست امروز
صبا بساحت گیتی بهر کجا گذری
بگو بحق طلبان علی پرست امروز
نشست طایر اقبالتان ببام امشب
فتاد ماهی اجلالتان بشست امروز
زمانه شاید اگر جان دهد بشکر وصال
که خوش ز محنت ایام هجر رست امروز
بعین یافت که شیر خداست بهر وجود
ز جوی خویش پرستی هر آنکه جست امروز
صغیر گرنه اسیر کمند عشق علیست
چه شد که سبحه و زنار را گسست امروز

مولودیه

ای عاشقان خسته جان یار آمده یار آمده
از خلوت آن جان جهان اینک ببازار آمده
آنطلعت زیبنده را آن عارض رخشنده را
آن اختر تابنده را هنگام دیدار آمده
طی سیزده روز از رجب گردیده و طرزی عجب
در خانه رب وجه رب ناگه پدیدار آمده
ساقی بزم کبریا بودند یك دور انبیا
ساقی کوثر حالیا باجام سرشار آمده
بد حسن کل را کو بکو این عشق کل در جستجو
حالی پی دیدار او باشور بسیار آمده
ورنه بدامانش چرا آن سر الله اشتری
بگشوده چشمان و راحیران بر خسار آمده

قدافلحش ذکر زبان گوئی که آمدسی بیان
از داستان عاشقان اینجا بگفتار آمده

تاحق پرستان برملا بینند یزدان را لقا
زاطلاق وعیب واختفادر قید اظهار آمده

رفتم خطا این راهرا اومظهر است اللّٰه را
کی رفته تاانشاه را گویم دگربار آمد

در دور گیتی از وفادرهر زمان درهر کجا
برانبیا و اولیا یار و مددکار آمده

تنها نه دوران ما باشد جلوه گر جانان ما
در دیدهٔ حیران ما از راه تکرار آمده

چون وصف اورا بر شئون ازعهده کس نامد برون
اوصاف خود را خود کنون ازبهر تدکار آمده

عون الهی پشت او قدرت همی درمشت او
جوالهٔ انگشت او این چرخ دوار آمده

حق خواسته جل علا اثبات خودرا بر ملا
باذوالفقاری شکل لا بر نفی کفار آمده

بر آستانش روز سر وز چشم ودل بنما نظر
کز مسکنت چون بوالبشر نوحش بدربار آمد

از نعمت خاص علی در مدح آنشاه ولی
اینك گوهرهای جلی در بحر اشعار آمده

سازد صغیر از جان رقم اوصاف اورا دمبدم
کز لطف آن بحر کرم طبعش گهربار آمده

غدیر

امروز من اندر سر سودای دگر دارم
درباره‌ٔ می خوردن تجدید نظر دارم

خشت از سر خم خواهم یکمرتبه بردارم
سرهشته در آن نوشم تاهوش بسر دارم

درمیکده مست افتم بی زحمت هشیاری

ای مرغ طلب بالی بگشا و معلق زن

پائی ز سر مستی بر گنبد ارزق زن

حق حق زن و هوهو کن، هوهو کن و حق حق زن

بر بیخبران تسخر بر بی بصران دق زن

کان خلوتی غیبی شد شاهد بازاری

بااهل زمین برگو کز عرش بشیر آمد

خیزید باستقبال آن عرش سریر آمد

برخیل خراباتی ده مژده که پیر آمد

با جلـوهٔ اللهی در خم غـدیر آمد

تا حشر ز اهل دل دل برد بعیاری

معشوق ازل از رخ برداشته برقع را

هردیده کجا بیند آن ماه ملمع را

خفاش شناسد کی خورشید مشعشع را
آری چو کند در بر شه دلق مرقع را
هر دیدهٔ ظاهر بین افتد بغلط کاری
از وجه هویت بین نی نسبت تمثالی
وجه علی اعلی وجه علی عالی
ای موسی بن عمران جای تو کنون خالی
تا کام دلت یابی از آن ولی والی
جای لن او بینی صد گونه وفاداری
از خاک رهش گردون اندوخته گوهرها
آراسته گیتی را زافروخته اخترها
تنها نه کنون باشد او ملجأ مضطرها
هنگام بلا از او جستند پیمبرها
این یك ظفر و نصرت آن یك مدد و یاری

گر او نه همی گردی در حق رسل احسان
تا حشر نیاسودی نوح از الم طوفان
یوسف نشدی آزاد از زاویهٔ زندان
یعقوب نمیکردی طی مرحلهٔ هجران
ایوب نمی رستی از بستر بیماری
استاد ملایك شد جبریل ز تعلیمش
خاك ره او گردید امکان پی تکریمش
اشیاء رقم هستی خواندند ز ترقیمش
چون روز ازل گردون خم گشت به تعظیمش
زان یافت چنین رفعت در عین نکونساری
هر کس بغلامانش داخل شد و محرم شد
می زیبد اگر گوئی او داخل آدم شد
آدم هم از این رتبت انسان مکرم شد
صورت ز علی آورد آن گونه معظم شد

ورنه که سجود آرد بر که گل فخاری

ای قبلهٔ حق جویان محراب دو ابرویت

روی دل مشتاقان از هر طرفی سویت

نه گنبد گردون را پر کرده هیاهویت

در دیر وحرم مجنون بر سلسله مویت

هم مؤمن تسبیحی هم کافر زناری

تبلیل محمد را در کار تو می بینم

سر تا سر فرقان را اسرار تو می بینم

روشن همه عالم را از انوار تو می بینم

در معنی صورتها دیدار تو می بینم

خوابی است خوش این یارب یا معنی بیداری

ای پادشه عالم ما خیل غلامانت

گر باشد مان دستی داریم بدامانت

مارا بکن از احسان خود قابل احسانت
هرعیب و گنه داریم ای ماهمه قربانت
می پوش به ستاری می بخش بغفاری
نعمت‌علی آن اختر کز برج تو تابان شد
دردورهٔ شه‌صابر برفقر نگهبان شد
مرجشن غدیرت را ساعی ز دل و جان شد
بس مشکل مسکینان کز لطف وی آسان شد
آسان گذران از وی هر سختی و دشواری
من گرچه صغیر استم باوصف تو دمسازم
پرکرده جانیرا درمدح تو آوازم
شه‌صابر از این نعمت کرده است سرافرازم
هر کس بکسی نازد من هم بتو مینازم
تاناز که خود گردد مقرون بسزاواری

ایکه سرگرم باندوختن سیم وزری
سیم‌وزر توشۀ‌ره نیست عجب بیخبری
خصم‌جان‌تو بود اینکه‌تودولت‌شمری
آن نه‌دولت که‌بصدحسرت‌از آن‌در گذری
دولت آنست که در گور بهمره‌ببری
چند اندیشۀ تعمیر سرایت بسراست
تابکی نقش‌فلانخانه ترا درنظراست
چند گوئی که‌چنین‌زشت وچنان‌خوبتراست
وطنت‌جای‌دگرباشدومنزل‌دگراست
تودراین‌شهرغریبی و کنون دربدری
مقصد ذات‌حق ازخلعت مامعرفتست
مایۀ دولت و تسلیم ورضا معرفتست

مطلقاً دادرس روز جـزا معرفتست

فرق انسان و بهـائم بخدا معرفتست

گر تو بی معرفت استی ز بهائم بتری

ای ترا طرح وجود ازملك وازحیوان

گاه رحمن بتو فرمانده و گاهی شیطان

سعی کن بندهٔ این باش ومشو تابع آن

که اگر تابع شیطان نشوی ای انسان

درمقامات تو بر جن وملك مفتخری

پایان





بها ۱۰ ریال